

و مردمی در ارسال مکاتبات و پرسش حالات دقیقه فرو گذاشت نکرده و گهر  
 از من با تقضای آب هوای این کشور قصوری در ارسال عراض یافته است  
 آن خلق مجسم با فقدان جمیع اعراض مسابقت جسته است مکتوبی از نویسنده  
 از بود باش اینمکتب سلامت و سرزلفش در آن نباشد خود در بدایت حال پشاه  
 جهان آباد افتاده از تپه ضلال زشتی اوضاع و احوال ایندیوار اطلال کمال دار  
 اصول کافی و تفسیر صافی را جمعی در خدمتش تلذذ مینمودند منمهم از مستفیدان  
 آن محفل ارم مانند بودم با بجزد سیرکت آن اماکن مقدسه آن دل مردکی که دشت  
 بر طرف گشته مجدداً شوقی مفرط مباحثه و مطالعہ بهم رسید و بقدر وسع و طاقت  
 فنون مختلفه علمی از نظر گذشتند و از مبدأ فیاض و سعوی در اوقات من پدید آمده بود  
 که با وجود مباحثات متعدده بخدمت هر یک از افاضل و مطالعہ و تذکاری که  
 با دیگران میرفت وقت فرصت تنگی نمیکرد و قوسه و عبادت بنمیرسیده بود  
 که از خود بجز بودم بیشتر لیبالی و ایام مقرر که را بمواظبت از کار و دعوات مانور  
 و احیا مصروف مینمودم و زیارات طولانی با شرایطی که وارد شده است  
 همه را بتقدیم میرسانیدم و از نوافل و سنن علیه کثر خیر ضایع میشد و در لراطر  
 رقص و سینه را عجب از شکرچی بود در اکثری از لیبالی که بیکی از روضات  
 عرش در بجا است از کثرت شب بیدار غنودگی بهم میرسید میانه خواب و بیدار

و بیداری با در رویا که بیان آن حالت را بجوی که بود نتوانم کرد و جمعی از ارواح  
 مقدسه مشاهده من در می آمدند و بشارت عظمی دار تقاعد درجات علیا نوید میدادند  
 و مرا از وقوع ایحالات شوق فزونی میگرفت روزی ضعیف سبیده  
 در رواق اول از من سوال نمود در پریشانی خود و ایامی که در هشت سال گذشته  
 کرد و مرا آنچنان چیزی نبرد آنچه در هشتم حتی قوت کیشیه که بود با و تیار کردم  
 و از او معذرت خواستم دوران شب را بچیزی دست رسی شد بجز عهده آبی اظهار  
 کردم و ایضا در مشغول شتم از ضعف غنودگی دست داد و مجلسی دیدم مصدر  
 بامه اظهار اولیای کبار که والد مرحوم نیز در آن مجمع بود و هر یک را خوشنود  
 ان علویه نوز شش و دوازده ساله چو هشتم که کار با من رسواست و در  
 که اکنون کشیده همت خواهد کشید و از آن اماکن بهشت آمین فلک  
 نالوان درین باین هم زمین خواهد افکند و از آن حالات آنقدر که درین عجا  
 بقلم آمد از مقوله ذکر التغم من بضایع المساکین است خامه را کجا انقدر  
 حوصله که بزرگی از هزار و اندکی از بسیار آن احوال صوفی طرزی نماید و  
 لقد احسن واجاد زین پیش اگر چه از مد و طالع بلند بودم برستانه اش  
 از صدق جبهه ساد تو فنیق شد رفیق که چندی بکلام دل سودم همین بخاک  
 در سید الوری - روی فلک سیاه که از بگردنی - افکند و درم از بر آن کعبه و

دوری بکطرف که خاک سیاه هبند - انداخته است تیرگی بخت من مرا - بوسه  
 نیم چرا بید چاه منجم - بنجم بحسب سبب چرا کرده مبتلا - هرگز ندیده است کسی که  
 در زندگ - در مرد و مردی شده و در عیش صفا - آینه ام سپهر خاکت نرم نشاند  
 این تیره جا و گرنه کجا و من از کجا - تا کی کنم مقام در این خاک تیره دل  
 تا کی کشم نذک ازین خلق بیجا - عارست همنشینشان روس  
 یک زمین عیب است همنایشان زیر یک سما - بار غمیت بود  
 جان ناز زشت رو - داعی بود بکیت دل مهر سردعا - باشد ز دیو غمزه روا  
 عشوه جان کسل - غنج و دلال غول بود طرفه خوش ادا - خون شد و دم  
 ز کاوش این قوم برگزند تنگ آدم ز صحبت این خلق بیجا - ز بس  
 گزیده ام ز رفیقان بد گهر - گویا که هست سایه مرادری از دنا از کشته  
 ام ز دغا پیشگان خطر داز بس که دیده ام ز دغل سیرتان خطا - دیگر  
 نمی شود دل رم خورده ام من طبعم کند ز سایه خود وحشت اقتضای نیم سیمان  
 زمینی بسی عجب خلقی در آسمان همه در ظلمت عمارت دل بی فروغ و سینه پیاز  
 جهل و دیده کور نه ز ابتدای کار خودا گدانه رانها ما دم عجب کج و شیبهای  
 آسمان کردم صلا که فاعبه و ایادولی نهی باران خدر کنید ازین چرخ  
 سفله دوست ای دوستان کناره ازین دهر فتنه را ایمر تا کعبه کولیش سیدیم

من بنده وفای تو کر سکنی وفا خاتم لیسره که روضه رضوان طلب کنم کرام  
 دل براید از آن خاک و لکشا چند عرض شوق نهایت پذیر نیست در  
 حضرتش کنم همین مطلع اکتفا باشد شوق طوف تو ای کعبه صفا گشتگی  
 مدار غبارم چه آسیا دو سال در مسجد کوفه که از مساجد ارتبه مشهور و نام  
 دیوار قبلی آن و محرابی که در آن مسجد الاوصیاء حضرت زینب برقرار است  
 شهر آن عظمت بحران مسجد و چند مسجد جزوی دیگر از عمارات باقی نیست  
 باجمعی از مقدسین روضه ملایک مطاف عشره اخراه مبارک صیام با اعتکاف  
 میداشتم و تمام آن ایام و لیالی عبادت میگذاشت و القدر بخود بودم که  
 ضروریات بشری مانند اکل و نوم در آن ده روز بخاطر خطونیس کردید یعنی  
 یک لحظه غنودگی اکتفا میرفت و حق این است که بیان آن حالات افزون از حد  
 و سبب باشد که بخیر آن محل بر سابعه و خود نمائی گفت زیارات مخصوصه سبک  
 از آمد سبب فوت نمی شدند و مسائل فرود عینه علیه که محل اختلاف فقهاست  
 خاطر مضطرب بود آنچه را ضرور داشتم از جهت بدین عصر استفاده میکردم و خود  
 نیز تقدیری که بالقوه داشتم نیکو میدیدم و در آنچه متفق علیه عمل می نمودم  
 و مختلف فیها بطریق اخباری در جانب استیاضه را ملحوظ میداشتم و از اعلام  
 مجاورین نجف اشرف بود سید طویل المناقب عظیم القدر سید محمد مهدی طباطبائی

بر وجودی از اکابر فقه‌های زمان و اعظم محدثین دوران و جمیع علوم معقول  
 و منقول و کسب الباع و بجامعت و تقوی فرید اصغاع بود چند سال در حریم  
 شریفین مجاور و بنده اسب اربعه مدرس بود با تحقیقات شریفه و مصنفات  
 عالیه از آثار قلم آن امام مہام ساد و کار است در اواخر سبب من مفرط و بیمار  
 خفمان از افادہ علوم و امامہ غلت داشت بمطالعہ و الیف بقدر طاقت  
 می پرداخت چند سال قبل در پیمان مکان مقدس رسید اللہم ارحمه و احشره  
 مع اولیائک العبد یقین شفقتی حاضر نسبت بمن داشت و دیگر فاضل تحریر  
 اقامہ باقرہ از جریسی طاب شراہ فیلسوف زمان و ماوراء جہان و در فن  
 معقولات و ریاضی و طبعی آیتی بود در سن کہولت بود کہ خدمت اور رسیدم  
 بمن عاطفتی بی پایان و محبتی از حد افزون ہم رساند از کثرت امراض صعبہ  
 قادر بر مطالعہ و افادہ نبود استدعای خواندن زبدۃ الاصول و الہیات شفا  
 از خدمتش نمودم از فرط اشفاق قبول فرمود شروع کردم طولی کشید کہ وقت  
 نمود طبیب اللہ شراہ و دیگر از انجملہ است شیخ جعفر عرب کہ در علوم عربیت بجز  
 بکیران و در تقوی و ورع زہدہ دوران است جودی بحال دارد کہ بہر جا در  
 دست رس شود مردم اطعام منمساہد پاکیزہ روزگار و بہمان نوازی و حاجت  
 روانی ماوراء ادوار است و بگر سید اجل سید محمد بن سید زینا اویسی بہمال ۷

آقا محمد باقر جریسی

شیخ جعفر

سید محمد بن  
سید زینا

بی‌مال و در علوم متداوله و نظم عربی زبده امثال بود در ترجمه شعر فارسی عربی  
 یا العکس مدعی داشت که هر شعری را که بر او عرض می‌نمودند ترجمه آن را بی‌کم و کاست  
 یا تغیری اندک می‌سوزد می‌نمود و مجلس آرا و خوش صحبت و تا در آن روضه  
 ملائک مطاف بودم اکثر انیسین و طبیب بودند و سنج و یامروم مطایبات بسیار  
 می‌نمود و خصوصاً شیخ جعفر بسبب بیماری که شیخ را عارض شده بود و اطبا تبرید  
 بیشتر الایع تجویز نمودند روزی جمعی از اعزّه که از آنجده سید محمد و شیخ نیز بودند بیرون  
 شهر تفرج می‌رفتند ما چه الاغی دیدند که بچراش در و نبال او میدوید سید اشاره  
 بان کرده نمود و فرمود که این برادر رضاعی شیخ است دیگر از اعظم بود مولانا  
 محمود بن مولانا صالح کلید دار روضه عرش اشتباه که سلاطین عظام جمله سباز  
 نجاک پای او می‌سوزند با من الفتی استوار داشت کتاب خانه سرکار حضرت  
 را نمود و نقد کتب نفیسه علمی از فتون مختلفه در آن سرکار بنظر آمد که در سرکار سراج  
 ما و شاه ذی شوکت نباشد و درین اوقات مجاورت که زیاده از دوستان  
 کشید کاظمین و بغداد و سرین رای چند اقامت نمودم چند روزی بجهت زیاده  
 سیاندم و بکربلا یا نجف عود می‌نمودم و بیشتر مرا بجا حسین انس بود و بکلام دل  
 بودم از دنیا و ما فیها هرگز بخاطر خطور نمی‌کرد و اغلب خاطر لغت رغبت می‌نمود  
 که در یکی از آن اماکن مقدسه یا کوفه بالمره از معاشرت مردم انقطاع کنیم چنانچه

با طبع خود ملایم نمی یافتیم حلاقه و اسبندگان عایق و دوستان معاشر مانع بودند  
 بعد از دو سال و چند ماه که مجاد بودم لغایت مستمره زیارت سوزن را اسعاد  
 اندوخته بجاطین رسیدم شوق طواف روضه طایب مطاف رضوی گریزان  
 گریخته با فقدان سامان و مدارک آن سفر سپری نمودم قضا گشتا بعد از آورده  
 روانه کرمانشاهان شدم از فوت محمد کریم خان زند در تمامی ممالک ایران  
 شورش بر پا بودند بیهیم افتاده بودند و هر یکی بدیاری و اعیان سلطنت داشتند  
 و غارتگران طرق و شوارع را مسدود نمودند و پیغمبریه که بکرمانشاهان رسیدیم  
 نسبت باوقاتی که دیدم خراب و ویران یافتیم رنستان نیز رسیده ساز  
 سفر سردیسر نیاید بضرورت از راه فیلی خود و بشوستر نمودم و بسبب بیهیم  
 خود و کی در راه ریخی عظیم کشیدیم و آنچه تا آن زمان توفیق رفیق شد که در شوستر  
 یا عیبات عرش درجات مباحثه و تخصص کوشیدم همان بود و از آن روز  
 که شد بود تا امروز دیگر تارکم اگر گمانا گاهی ندانم که اتفاق افتاده باشد در  
 شمار مباحثات نیست اکنون بذكر مشایخ شریعی عراق حکیم که آمده من و خدا  
 و ندان سخن بعضی معاصر و بر سر قریب العمدت حاضر بوده اند شروع میجایید  
 و از ذکر جمعی متوسل به بر چند که صاحب یونان باشند و برخی که انسی اصناعت داشته شعر  
 شان را شعاری قبولی نیز مثال بود عنان او هم قلم را منعطف و وجه بیان را

در شرح احوال ایشان منصرف بیدارم چه در ذکر آنها سخن بدراری  
 کشت و ناظران را موجب طلال کرد و مشتاق نام او میرسید علی از ساوت  
 حسینی عباس آباء اصفهان و از اعالم سخنوران عالیشان بود طرز تازه که در سخن  
 مختار سخن و بغایت پسندیده و دلنشین است رواج داده رونق بخشید  
 اوست بی کلام طوبی شالش روان پرور در لال طبعش رشک افزای زفرم و  
 کوشد بوالش بقدر سه چهارم بر اربیت خواهد بود و در عهد ماور شاه در گذشت  
 از اوست **قصیده** گاه و بیگاه ز بس غنچه در چرخ نکند بانگ مرغ  
 چمن و قهقهه کیک جیل کردند در سرش بهره کردون شفق صبح  
 شام این همه بر ناصیه مال دهنند سرگوی تو بهشتی است که یا بند در او  
 عاشقان با شنی صحبت معشوق ازل نه بهشتی که برای دل زاید آنجا جو  
 از شیر روان باشد و جوی غسل و لغز کاش بیرون فتد از سینه دل  
 زار مرا کشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا منم از رونق حسن هنر آتش زده  
 که ز آتش بدکان گرمی باز در مرا و لعل خوان زوریم بکعبه زاهد که برده  
 از کف دل من آنجا بناله مطرب امشده ساقی بخنده ساغر بگریه مینا بعقل  
 نازی حکیم تا کی بفکرت این ره نمی شو و طی بکنه و آتش خرد بر وی اگر رسد سخن بقدر  
 و لعل بگوی یار مرا بار در کل افتاده است فتاده بار سن اما مبتزل افتاده است



ولس فضل کل شجره برعی گذر و راه که او  
 ولس مخور فریب که عشق اشرا بگلگون است  
 ولسه نباله صبحی هم ملین سحر خوان گفت  
 جگر خراشش از این صغیر مرغ پیر  
 ولسه کامی زفته خار و فاد اسمم گرفت  
 ولسه دلم ز خاک ره انقیرت پری داشت  
 قغان زینس کساده و فاکه میسباید  
 ولسه کشاید از در سخانه هر در کاسمان بند  
 حصار کارند خوبان سهی قد و ابر مرغی  
 ولسه دلم دانسته در دام تو افتاد  
 کجا شایسته دام هست مرسته  
 بر از عشق کجایی برند اهل حسره  
 از خیل اسیران کهن نیستم اما  
 نیست بیجانا ام از تنگی حاد و قفس  
 دامن خورشید ز خون مژه گلشن کرم  
 شد کفن و بختم انجامه که از مار و فاد

سبے پرو بال کینج قفسی افتاده است  
 که در پیاده می است و چه سیکشی خون است  
 که از جفای کل آن سیکشم که نتوان گفت  
 که هر چه گفت ز مجوری گلستان گفت  
 پنداشتم کز آن سر کوسه تو آن گذشت  
 زو شتم این کبر افتاد کو هر سه برداشت  
 ز سود آن نظر از قحط مشتری برداشت  
 مبادا در بروی سچکس بر معان بند  
 که این سرکش نیالان بر بناشان بند  
 تو پنداری که مسسید غافل بود ولسه  
 که صیدش از فریب وانه کرد ولسه  
 مگر کنند فراموش آنچه دانستند ولسه  
 روزی زوه ام و قفسی بال بر پیش چند ولسه  
 مرغی ام افتاده زرد اما صحرادر قفس ولسه  
 از ذراق توجه کلها که بد اسن کرم  
 سیاه روز که این رشته بسوزن کرم

کیشتم و سبزشد و چیدم و خرمن کردم	قسمت برق چو خواهد شدن آخر گیرم
دوستان را همه از بهر تو دشمن کردم	آخرم دوست نلشتی تو و واعظم که چرا
تیره تر و زرم از آن شمع که روشن کردم	گفتم از عشق فروغی رسدم آه که شد
فزیاد که اول مستدم از یاد تو رفتم	از کوی تو روزی که زبیداد تو رفتم
بمفاکاری خویش و بوفاداری من	گشتم از جورم و من بر سر عهد تو بین
یا آنکه دست کوته ما را بلبت کن	امی میوه فراد فرود آمی خود ز شاخ
من خیزم و آویزمش از گوشه دامن	خوش آنکه رسد جلوه گر آنسر و خرانان
باشند یاران یار من در فکر یاران پیش ازین	سنگین ز دروت بار من آسوده تو از کار من
که شود مست و زند دست و بگوید پائے	زهدم افسرده خوشا وقت قدح پیمائے
اگر امروز نمیداشت زپی فردائے	آه از روز جزائی و کشته زارم آه
که بنجا کافکندهش موجه ازور یائے	حالم آن ماهی نشسته زو صلت داند
بشاخ دیگر از آن آشیان بگردانی	منال بلبل از آن شاخ گل که نتوانی
نالی چون بلین زاری که مینالم من امی قمری	کشدم سر و از کفست چون سر من کرد امین قمری
رفتی و در سا غرم خون شد شراب زندگی	آمدی و صلت بجامم ریخت آب زندگی
سخن مرغ اسیر و قفسه می شنوے	غانفله ز آنچه دلم میکشد از سینه تنگ
این غنچه سر انگشت نگاری بوده است	این گل کف دست گلعداری بوده است

این خار که بر دامن گل چنگ زده است <sup>دستی است که بر دامن یاری بوده است</sup>  
 مشتاق که نقد دل نهان به تو داد <sup>ایشنا</sup> آخر جان را بنا تو اسنے به تو داد  
 گفته دو سه روز شد فلان پیدانیت <sup>قرآن</sup> سر تو زندگانی به تو داد  
 حاجی لطف علی بیگ آذر تخلص از احفاد اعمتا و الدوله محمد موسی خان شاملوی  
 بیکدلی عالی خاندان از کبار سخنوران زمان بود در اقسام نظم و ادب سخنوری داده  
 و دیوانی زیاده برده هزار بیت بیاد کار گذشته مشنوی متضمن قصه یوسف  
 و زلیخا و وزده هزار بیت دارد که عمری صرف آن ساخته و در انشا و آن بس  
 نفس گذاخته و با سلو بی که باید گفته است دیگر از آثار قلام آن یگانه عصر است  
 تذکره سیمی با تشکده که بهایون سفینه است مشنون بجوهر کلم و جوامع حکم و  
 مقدار فضل و دانش او از آن واضح میگردد و معمول بین الانام و مقبول طبع هر  
 خاص و عام است اما یوسف زینجای او با همه ربخی که بر آن کشید منظور انظار  
 اولی الا بصار نگردید و کسے را بان التفاتی بهم نرسید با جمله آن فصیح دوران  
 بعلوم مشد اوله افتخار امثال و اقرا و حاوی محاسن ظاہر و پنهان و رو بسینک  
 و وارسته مزاج بود هر چه از سلاطین و فرماندهان با و تکلیف خدمتی از خدمات  
 دیوانی رفت قبول نکرد و علو طبعتش از آن سر باز در روزگاری بعزت و آسایش  
 سپری نمود حاجی سلیمان صباحی در یکی از قصاید خویش او را ستوده چیت

حاجی لطف علی بیگ  
 آذر

<p>سپهر مرتباً آذر که قدغوش سپهر تفاوتی بر شخص همت عالیش نه خود بچشمیت قارون که ملتفت نشود بود زمانه بتو خرم و چپ را نبود شعرا می معاصر کلام خود را با و عرضه ورد وفات نمود رحمتہ اللہ علیہ ابن چند بیت</p>	<p>بیت ازان ثبت افتاد قصیدگی جز از براسے سجود درش دو تا کند لباس با پوشه و کسرت گدا کند نه خود به ثروت قارون که همیشه ناکند کند سپهر بتو نازش و چران کند وقبول اورا مسلم میداشتند در شرف</p>
<p>بستی پی خون رنجستم تیغ ستم را مشلت نتوان یافت که در صفی تقدیر نیارم بی تو ماند و دید محفل را خوش آن بلبل بمن که در قفس افتاده ام نمیدانم دوران تو جان سپردن و شوار بود یارا چشم از دور و دل روزم شید و ادا زین شہا زور و بلبل افغان که آتشیان دان مرا برای تو گشتند خون بیا من است من آشنای کسی نیستم بجز تو ولی نفس سید با جز ہو س نماند جز این</p>	<p>ازان سخن گداز جانیا بقلم آمد قصیدہ شناختی از صید و گریه سپهر نام تو نوشتند و شکستند مشہور که پیش از رفتن گل کرد ویران آتشیانش چگونه میگذرد امی ہم آتشیان تنها گریه میوزنده ماندیم معذور دارا ولی میترسم از روزی که آرم یاد ازین شہا بگلبنی که گلش را بخار پیوند است همین که پرسی و گوئی که از برای من است کسی که شد ز تو بیگانه آشنای من است</p>

که بشنوم ز تو کاین مَرَدن از برای منست و لکن از جفا او را بتی چون خود پشیمان میکند	کافر را کافر و غیر مسلمان میکند و لکن یارب ای سر و سهی عاشق شوی اما دولت
بتلای عشق چون خود ناز پرورد می مباد و لکن ز حرف دوستی شد دشمن جانم عجب درم	که آن رخبش که از من غیر دار و یار هم دارد و لکن دل از شک طبعیم شاد شد کس سوخت دل برین
نه اینستم که غیر از من و گریه با هم دار و لکن کجا شرط وفا باشد که هر جا	نباشد جاسی من جاسی تو باشد و لکن بر آستان تو گشتم غبار و میترسم
ز باد و امن غیر آن غبار بر خیزد و لکن یاد باد آنکه زیار سے منت عار نبود	یار من بودی و کس غیر منت یار نبود و لکن روز حشرم تو گواهی که شب هجرم گشت
کان شبای دیده کس غیر تو بدار نبود	بلیله دوش بدام آمد و در ناله او
اثر سے بود که تا بود بگلزار نبود	تاریم کار رسا دست بجایک رقیب
بیا تو لم دید بهر جا بمتش کار نبود و لکن ندارم گرچه ره در بزمش اما میروم سوش	که تا بگیا نگانم آشنا بینند در کوش و لکن چه و هم بد لبری دل که ندیده ام هنوزش
چونم بسیر گلے را که بچیدم ام هنوزش	دل از پیام هشب شده نا امید اگر چه
ز زبان بریده قاصد شنیده ام هنوزش	ولندا روز مرگ از دیدنت چون غم ز دل بیرون کنم
فرست اندک رز و بسیار یارب چون کنم و لکن در عشق چندای یار من نیرنگ افی کار من	داری سر آزاریم یا آنچه چنین بنداییم و لکن فریب میدهی از وعده فردا که باز شب

بعد امید واری در رست چون دشمن ششم و لهی تا کی ز شوق کوی خیزم ز آشیان	شرمند کی ز کوی بال و پر کشم
ولها بیک روز وصل باید نزل شود ترا شوا	ظلمی که کرده هجرت با ما بروز کاران
ولها باین خواب ریخته بهین پیش کردم دستم	که میخوابند خوابی همیشه بیدار من
ولها شاهی تو و شاهان جهان همچو غلامان	بوسند غلامان تو را کوشه و امان
ولها نالان من و در زمره مرغان چمن کرد	گریان من و در بقعه کبان حرمان
ولها حسرتم اینست در دل کز فراق روی تو	چون سپارم جان سازم شجاک کوی تو
بعد ازین ای مدعی چون بر در جانان رو	من هم آیم از قفا و ایستم بهلوی تو
یا تو را بینند و بکشایند و بر روی من	یا مرا بینند و بر بندند و بر روی تو
رفتم از کوی تو گریان لیک رشک میکشد	کز رشکم غیر خواهد جست راه کوی تو
ولها شد از دستم تو ام چشم خون نشان هر دو	چه کرده اند باین هر دو بنگر آن هر دو
ولها صبح مگر بیدم از کوسه تو	کز نفس ششوم بوسه تو
ولها بآن کناه که بیکانه کس نکشد	تو بی وفا بیدار آن آشنا کشتی
ولها چه خواهد تو که هر بنده که دانستی	نیکند بتو دعوی خونها کشتی
ولها کلینی که گلش دیده باشی ای بلبل	چو شد خزان ستم است آشیان بگردان
ولها ز من بغیر کو آن سخن که چون وقتی	بمن نگاه تو افتد زبان بگردان
ولها ماه خورش چو نبود از طرف بازمی	

از شرم کاست تا شش ماه تمام نیمی	گیرم ربا کنندم شکل رسم بجائی
زین باں کشر قفسر بخت نبی و دام نیمی	ولہ دادا که داد خواهم در ربهگذار شاهی
کز خیال داد خواهان دار و زپی سپاه	ولہ دلاگر شکوه از یار بهر استخان کردی
نکردی غیر ازین کاری اورا بد گمان کردی	ولہ زان لب نیم بوسه خوشم کاب زندگی
بخشد حیات اگر پرو گرم خورد کسے	ولہ اگر باین عجزم که می بینی ترا مید پیسه
گرولم از سنگ بودی بردت بخشیدی	ولہ هزار بارم بخشم گفتی که ریزت خون بگفتی
هزار بارت بجز گفتم که بوسمت با گفتی آری	ولہ دیدم که گلے بصد و بن سے خند و
گنتم ز طراوت چهره سے خند و	ولہ گزبان گزبان بسبب از شاخ گلے
گفتا که نه بر گریه من سے خند و	ولہ ایضا امشب که ز وصلم بجزب میگذرد
از غصه من شبه عجب میگذرد	ولہ اگر دم نزنم فغان که غم می کشدم
گرشوه کنم آه که شب سے گزرد	ولہ آقا محمد متخلص بعاشق در مضمار سخنوری

آقا محمد عاشق صدفهانے

و بر اکثری از شعر با استقلال فایق مولد و موطن آن شیرین زبان صدفهان و سرمد  
 نقی جهان بود در شعر و سخن سنجی بجانہ و ببطرت بلند از نواد زمانہ و کلامش از  
 جودت و لطافت و طرزش از دلپذیری و سلامت از غریب افسانہ روزگار است شهبان  
 فکیش در صید نذران مضامین تازه و کشر بلند پرواز و او هم خامه اش در  
 میدان سخنوری یکے تازه بود و در سیکے از مدارس صدفهان حجره داشت که در آنجا

که در انجا بخیا منی بسر سیر و آنقدر که از آن کار باو میرسد قانع بود و قبول صلح  
 و انعام از کسی نمی نمود بیاضی و قلمدا سنی نزد خود داشتی هرگاه شعری وارد  
 خاطرش میشد چیزی که در دست داشت میگذاشت و آن بیاض آنرا می نگاشت  
 همین متعال سلیقه در غزل سر باو کرامت کرده بود که کسی را با او دعوی همی  
 نیست آذر با اینکه با او صفائی نبود چنانست بقدر سلیقه چهارصد بیت از  
 تاج افکار او در آنشکره نگاشته است و کمر در حق او میفرمود و صحرائی که  
 از زبان پرواز آن کهنه خیاط بعیب نثر الان معنایین میروند اندیشه ما بان و آدرابهر  
 نیست و حق اینست که میان ملاقات لسان نندوبت و سلاست اشعار عاشقانه  
 اول مقامی دیگر باید و مترتبه غزل سرائی او را با مستحقان مسلم است دیوانش که  
 قریب ده و دوازده هزار بیت میشود از آغاز تا انجام ع لیلی است که سرتابقم  
 نعنج و دلال است خرد با شطه خامدش کند نازش که سبیل عرب آراست  
 در لباس درسی اینچند بیت از آن درج مملو میوانت کرامتقدار و بحر لبالب  
 از گوهرش با آراست اگر خواستم که تمامی اشعار منتخب او را بر نگارم سخن بداند  
 میکشید باین چند بیت اقتصار رفت و فالتش در اصفهان در شمس با صنفیان  
 اتفاق افتاد قصه ای که تاجر عشقم بگفت بایه و سودم وفا تا که  
 شود مشتری سے تاجچه دهد در بها ما و دل بے نصیب هر دو فقیر و غریب



تا که شود مهر بان تا که شود آشنا  
 از سر بالین مرو بر سر خاکم یا  
 زانظر غم الامان زانظر غم مر حیا  
 کردیم سی کناه و نرسیدیم از عذاب  
 بانامه سیاه ترک از پرغراب  
 من چشم بسته میروم آنکه باین شتاب  
 و امان عصمتی که مرا بود در شباب  
 چند آنکه کوشش می نکنم نغمه در باب  
 در جستجوی آنکه کشد شادی نقاب  
 بمن نگفت که داد تو را که خواهد داد  
 اسیر عشقم و آسان نمیشوم آزاد  
 بنامزدی همچون حسرت مندر داد  
 هزار شیوه که از آنها سبکی ندارم یاد  
 داد از گلی که گوشتش باین دستان بنداد  
 گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد  
 کاین روی نیست آنکه توان دید و جان نداد

عذر جفا بکاریت فرود و فاداریم  
 تیغ فلک خونچکان تیر بتان کمان  
 ایضا آنم که در موای دل خانمان خراب  
 طاووس وار یکشدم دل بیایغ غله  
 راهی که کم کند بد و صد دیده هوشمند  
 کی دشتم بجان که به پیری دهم زودت  
 کوشتم اکران ز پیری و صبرم نه از وقت  
 آید ز دیده ریزد و هر سونگاه من  
 کس که داد بیا من غمین خریاد  
 به ننگ بندگی من بسازد قمارغ شو  
 چنان ز لطف تو بی بهره ام که بخنم  
 کشیده ام ز بتان باز و از تو من سیم  
 ای مرغ دل کسی چو تو داد و فغان نداد  
 کردم سراغ کومی تو بختم نشان نداد  
 کار آن کند که روی تو نادیده جان بداد  
 بنشین کمون بناز که در این چنین نماید

سرودی که جای خود بتوسر روان نداد	گردم سپی ملامت و نخشکان عشق
پنداشتم که دل به بتان میتوان نداد	ای شکیب اختری که بخاطر نیاید بت
کامی که روزگار تو را در زمان نداد	ایضاً من بجان دامن فشان و کشتان آمان
حسرتم بسیار و کارم بانگاه و پسین	بچو آن مفلس که یابد کو بهر سنگین بها
اینکه خوابی فتنم از دست میدانم یقین	ولم غم آورد که تداستی نموانند جفا را
روزی که شناسند بتان اهل و قارا	ولم بغلط از دست دادم هر زلف یا رخود
که نیاز موده بودم دل میقرار خود را	ولم بحفلی که بریدند دیگران کف دست
چاره سعید ز حسرت دل ز اینجا را	تغافل که فرست دیدن ایستویم بند
غرضین تو را شرم و دوستی ما را	ولم دل که شد ساکن کوی چو افتاد آنجا
که نکرد از من و از حسرت من یاد آنجا	عند ایسبان همه در نغمه و ما کم کرده
کاشنی کما مده بودیم بفریاد آنجا	روی جانان اگر از کوی آید عجب
رفته جانهای عزیزان همه بر باد آنجا	ولم بچو نوای نغمه ز دل غم نبرد که بار
کم شده و شنیده ام ز مژده در اسرار	ولم از حسرت مرغی که جدا مانده ز گلشن
اگر نشدم تا نشکستند پریم را	ولم کشیدم آفتاب برق سبک عنان غنا
که بر روی هم کدازم خس و خال آشیان را	پس اگر رفتم مرغان نظرم کمی که افتد
به کس کشایم از هم پر و بال ناتوان را	ولم ایسنگدل صیاد من تا چند از یادش

سوزیر با این خود کشم و گوشه گلزار دله شکار خمیہ متیاب زخم کاری دیگر  
 بجان دادن زنی خواهم شدن چاکسواری دله گوش صبا و ستم پیشه بیگانه ما  
 آشنائیت بفریاد غویا ز ما و له بی تابوت من گفتم بیا کامی دوازده  
 گفتم بر مراد غیر چاک پیرین بگشا دله هزار بار با کرد شک دست محبت  
 نمیرسند غریبان کوی او بوطنها و له غنچه شاخی زست نغمه زمره است  
 ابر بهاری چه شده باد بهاران کجاست و له زمی فروش شنیدم که گفت دیر معانی  
 عمارتش بی رفع کزته گردون است هله وصالش خواهم دوام که این کار  
 نه کار من نه کار آسمان است چرایرون نهم با از خرابات  
 فلک بمر و ساقی مهربان است و له مرانه زور و نه زرد این میشود که گویان  
 کس ز روی کرم مهربان شوند و کربت و له پرواز طایران حرم خوش بود  
 خورشید زبال و پر زدن بسمل تو نیست و له دعا کنی که سحران در نیاید  
 شب وصال که در پای آسمان بار است و له انجلی صبور دل خند امیاست  
 که کوی یاز سیم و عم و میگید از دست اغیار در کین تو و من قرین برگ  
 جان بسیارم و بخدا میبارم دستی که کوه از همه جا کرد روزگار  
 و انهم نمی شود که بگردن در آرمست و له بیستو ام کرد و جهان گلزار است  
 بدو خجیت که چشم من است و له کوجا کیشی که با حسرت کشان باری

از تو نماز آموزد و انگاه و رکارت کند و له تغافل کرد تا در آرزوی دایم او بودی  
کنون کز گوشت دامنش بریدم و اندامش برید و له کمان کار کشائی با سمان بریت  
دوروزه میگرد را در باستان بستند و له در برتیه بلبل منجم کر چه از ادب  
برگز کسی بشاخ کلم اشیا ن ندید و له فراید که در قید تو بر جسم ندیدم  
یک طایر فرخنده که برداشته باشد و له درد که دل سیده نال از نفس افتاد  
و قهی که مراجعتم بغیا و رسس افتاد و له خوشامرچی که در کنج تفسیر با ما و صیادش  
چنان خورسند بنشینت که بنده ارند از او نشیکویم فراموشش کن گاهی بسا و او  
اسیری را که سیدالی خواهی رفت از یادش و له نشینی که دل آنجا قرار گسب و نیست  
هزار بار بریدم ز گوشت باش و له دلم آن شکار خمی که بسا و کس بجاش  
ز ستم کجا کریزد که شکسته اند باش و له یک طرف تاراج کلیمین یک طرف غوغای رخ  
حیف از گلنهای رنگین و ای بر مرغ غان مرغ و له کفتم آنم در و دواع جان سالین باشم  
روز وصل از غم زودتر گذشت حیف و له بکونی می سپارم جان غمناک  
که آنجا بوی جان می آید از خاک و له شوق خدمت ز حد او دورم از دست کم  
اول جو بر تو و عمر با بیان نزد یک و له فرضی گو که کنم فکر پرستاری دل  
آخر عمر من و اول بیماری دل و له زاه شگبیر ز بس مشعل روشن کردم  
وادی عشق تو را وادی ایمن کردم چاره کار خود از رشک رقیبان بگردم

چاره درد فراق تو بگردن کردم	بنگر آخیر من کل از تو چه کم شد آخر
بنگاه بی که من سوخته خرمین کردم	ولها همه روی زمین را در غمت از که به تر کردم
غینت بود پیش از که به هر خالی گشتم	ولها از یکد و سنگ جور که بر بال بازو
پنداشتی ز گوشه بامت پریده ام	ولها باروی نگو ناز بسی خوش بود اما
آهنم نه که از حسرت دیدار بسیرم	آن زاری بسیار که در عشق تو کردم
کرد این اثر آخر که چنین زار بمیرم	ولها خورشید اگر کم شود از عرصه کیستی
من دست تو گیرم بلب بام برارم	ولها بال و پیرا بست شد از ذوق نشمن
هرگاه که برگوشه آن بام گذشتیم	شاید که بشی یا سحرهای در بکشتایند
هم صبح از آن کوچد هم شام گذشتیم	ولها شاید که پریشانیش از بو تو باشد
هر جا که دل از کار رود چشم بر اهرم	در راه هموم است مکان خار بنم را
ایوای مبر سخی که گریزد به پناهم	ولها خوش دارم از او از غم اندون و انا
جاسی که در او خانه کند جعد ندانم	جویای گلستانم و از طالع کمراه
ترسم که سر از خانه صیاد برارم	ولها شب از فراق و فغان و زان غمت بزم
دارم عجب روز و شبی آن خواب این بیدارم	از کویت اسی نا آشنا رفتم بصد حسرت مگر
مایل شوی سو و فایا بی وفا پنداریم	ولها کردی را چون از قفس در خون بکشن بال و پر
ترسم که نشناسد کسی از طایر بستانیم	ولها بر دل دستی و دست دیگر

برواسن داوخواه دارم ولد بجان درود و اعظم که دانسته داد  
 بدارای بیداد کرسی برم ولد بروز خویش بیکریم چون شمع سحر شبها  
 من از در و زبید رمانی در دم پرتان ولد از مروت دور بود که خاکم مگذری  
 روز گاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو ولد سخن سرسکیم در عشق و امید  
 که بر کوشش خوشش آید این ترانه ولد ناله مرغ خمین خیزوم از دل خمین  
 میتوان یافت که دارم بکین صیاد ولد من درین قافلکشته نالان بوم  
 پیش از آنروز که خیر و زجر بس فرمادی ولد خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو  
 هزار بار کرم سستی درها کرده ولد از امتداد و حیران شادوم که میتوان کرد  
 بگانه دار با او آغاز آشنائی ولد حرف خوبی بدت نیستم و گرنه ز خوبان  
 هر که نیک نظر میکنم تو بهتر از آستئ ولد تو بادش خوبان در خوبی و رعنائی  
 ما سر خط فرمان تا حکم چه شد ما ئے ولد کلکشت چمن و گلش گلزار خوشست  
 مشکل که بنشیند گلچین تماشا ئے بنشین که برافروزم از باد و چراغ دل  
 تا مشعله افروزند بر کنسبد مینائی ایدل بتوام خوشنود و از زندگیم مقصود  
 رفتی و نخواهم بود آنروز که باز آئی کل پرده کشید از رخ آن تازه کل من کو  
 بلبل یغمان آمد که عاشق شیدا ئی ولد زخم جسم و جان در خیال جدا ئے  
 مرا با نعت اول آشنائے ولد مازنی که سوی آن ملک در آسمان برده

گفتند در میخانه هارند با بگ جنگی بد عهدی کردند با سبن مهر دل آرا گزین  
 بیهری دوران نگر مگذر از کف جام یکبار از شوق نظر سر و لاکر و دم سر بر  
 چند آنکه در این بوستان آمد بچار و رفت در ترسم که گرد و جلوه کرانماه و بندید  
 غلطیدم در خاک ره افتادم در پاوی رباعی میرفت و بدست تیغ ان عهد شکن  
 رفتم ز پیش کردن افکنده کفن گفت این رحمت که میکشد کفتم تو  
 گفت این منت که میکشد کفتم من ملاحسین اصفهانی رفیق تخلص مولد و  
 موطن او اصفهان از اعلام سخنوران زمان بود در شاعری دستگامیست  
 وسیع و رتبه منبع داشت از هر قسم اشعار بسیاری دارد در بدایت حال سب  
 فروختی بحدوت طبع و موزونی که داشت بچلیس شعر ارفت و آمد نموده براه و  
 رسم سخن آشناکشت از فیض انقاس موزونان و استعداد و قابلیت فطری  
 و استعداد ذاتی بمدارج بلند ترقی نمود و از اعظم شایر شعرا گردید گاهی در  
 اصفهان و گاهی در شیراز بسر بردی در نظر با با عزاز و احترام و ادقانی  
 با سالیس و انتظام داشت بطرز محاوره روز مره سخن میگوید بغایت  
 سلیس و دلپذیر صفت طرد و عکس را که از محسنات بدیعی است و اکثر  
 از اشعار خویش بجد دارد و این شیوه را بر طاق بلند نهاده کسی دست  
 رس نیست چندی قبل ازین در گذشت جهت الله علیه و از بر آمدن بگونه

ملاحسین رفیق  
 اصفهانی

اینگونه مردم کم مایه باین مدارج بلند و رسیدن ایشان با علا مراتب سینه  
 از چند رخ و سندان دیده در دستیا جان پرور پوشیده و مستتر بخوابد بود  
 که تکمیل قوس و ابدان بنی نوع انسان مخصوص آن بلدان ارم نشان میماند  
 که از تاثیرات آن آب و هوا و عناصر آن قطعه زمین میباشد چه در بلاد دیگر  
 وقوع اینگونه حالات و ظهور این نوع مردمان عالیذرات کسرت اتفاق  
 می افتد این خدمت از اشعار بلاغت آثار آن غریق رحمت پروردگار بسیار  
 مثبت افتاد قصیده که است انکه یاسامی ز داستان برساند -  
 کجاست انکه بحسب فرسوده جان برساند نسیم کو که پلپسیل شمسی آورد از گل -  
 مسیح کو که توانی بنا توان برساند چه شد برید که ناکام و کام سوی گردانی  
 نوید لطف شهنشاه کامران برساند <sup>ای قاصد</sup> بذر نامۀ الطاف آفتاب بخواند -  
 سجاک رقصه اشفاق آسمان برساند بسوی قالب بیروح و جانب تن بیجان  
 شمیم روح بیار و نسیم جان برساند بکوشه نفس از عجز نال مرغ اسیری -  
 صغیر شوق مرغ هم شیان برساند بان جهان مکارم بان جهان معاصی  
 زمین ثنا و تحیت جهان جهان برساند باداگر نتواند رساند گر نتواند -  
 بیاسبان برساند که بیاسبان برساند بگو پیشش خداگان جدا از خاک در تو  
 که از تعابن این بر فلک فغان برساند باستان تو ننگه از دوشش اگر چه فلک میخ



نفس نفس بگذارد زمان زمان برساند نهایت امل و غایت امید و نیست این  
 که روی خوشش بآن فرخ آستان بزند سخن رسد چو به بهر بار من به نهایت -  
 زمن در و در و مباران مهربان برساند - خودش طایر افتاده دور از چینی را -  
 بسنبیل و سمن و سرد و آرخوان برساند ضعیف نالی بی بال و پر بکوشه دامی -  
 بکوشش بال فشانان گلستان بستاند همیشه یک صبا تا پیام آمدن گل -  
 بی نسلی بلبل بوستان برساند - نخته مقدم سگی که گگاه گگاه پیاسه  
 ز دوستان حقیقی بدوستان بیاید و لدغزل ای روی نکرده سوی لهما  
 سوی تمام روی دلها دلها همه خون از آرزویت  
 تو فارغ از آرزوی دلها بسوی تو دلربا افتاده -  
 دلها باشد بروی دلها دل کشد کان بدور کوبیت -  
 کردند بختجوی دلها ولد نمودی ترک من از اذلفت غیر -  
 نکه جور کن جورا نیکو صبا را که با بیگانه کردی آشنائی  
 رخ و بیگانه کردی آشنارا ولد و لم منچو است دیدن صورت او بی نقاب آنا  
 بد صورت که دل منچو است دیدم خواب آنا ولد تا ماه رسیده آهم شب  
 آه آرند با هم شب بیاه خوش نخته چشمم  
 ایماه تویی گواهم شب ولد ویرش نای من ز تو در حیرتم که چون